بوق

ساعت پنج بعدازظهر شد و رفتم سمت دستگاه انگشت‌زنی. خسته‌ی کار بودم و به فکر این که اگر حقوق را چند روز دیرتر بدن چطوری اجاره صاحب‌خانه را این ماه سر وقت پرداخت کنم. اسم مالک روی گوشی از روز دوم ماه به بعد ترسناک‌ترین تصویر ممکن در ذهنم است. موقع قرارداد قول گرفته بود که قبل از یکم حتماً اجاره را واریز کنم. اما نمی‌دانم چرا هر ماه یک ماجرا و بدشانسی یقه‌ام می‌کند. داشتم با خودم حساب و کتاب می‌کردم: گاهی تقصیر را گردن ولخرجی زنم می‌انداختم و گاهی عدم برنامه‌ریزی در مدیریت هزینه‌ها و بعضی مواقع هم همان بدشانسی اتفاقات و مخارج پیش‌بینی نشده مانند بیماری. اگرچه وقتی یاد ساختار کلان‌تر می‌افتم کمی خیالم راحت‌تر می‌شود که قصوری از ما نیست و دلایل عمده‌تری وجود دارد که ...

بوق بوق بوق

صدای ممتد و گوش‌خراش و پایی که روی گاز بیشتر می‌رفت و حجم اگزوزش کوچه باریک را اشغال کرد. چنان جا خوردم که بدنم به رعشه افتاد. انگار موج انفجاری مستقیم از گوشم وارد مغزم شد. تک تک سلول‌هام مورد تعرض و تجاوز نعره‌ی مهاجم قرار گرفت. جا خوردنم ناخودآگاه باعث چرخش بدنم شد و کوله‌ای که لپ‌تاپ شرکت داخلش بود را سریع برگرداندم که در مرحله اول از جانم مهمتر شده بود. همکار زیرآب‌زن و بادمجان دورقاب‌چین داشتیم که گوشی شرکت را گم کرده بود و تا قران آخر را به نرخ گوشی نو از حقوقش قسط‌بندی کم کرده بودند و از آن موقع به بعد همه به خودمان آمده بودیم که اگر از فلانی پول گرفتن که ما را به سیخ می‌کشند. برگشتنم به سمت ماشین به شدت عصبانیتم اضافه کرد. پسر جوان همسن خودم با ماشین خدامیلیارد تومانی نمی‌دانم بنز، بی‌ام‌و یا چه کوفت دیگری و زیدی سانتیمانتال کنارش از فرط سرعت و ماجراجویی کمی ترسیده بود ولی انگار ماجراجویی و هیجان گل‌پسر برایش جذاب بود. این را از لبخند نگاه اولش حدس زدم. محلات اطراف میدان ونک از این جنس تیپ‌ها و قیافه‌ها فراوان است و بیکاری و خوش‌گذرانی آن‌ها بعد ساعت کاری ما، حرص آدم را در می‌آورند. آخر آدم هم ظرفیتی دارد.

به طرفش رفتم و فحش و بد و بیراه نثارش کردم. انتظار معذرت‌خواهی داشتم ولی صدایش را از من بالاتر برد. نمی‌دانم نمی‌خواست جلوی بغل‌دستی کم نیاورد یا از تکبر بالاشهرنشینی بود که پا به پای من عربده کشید. در محله‌ی ما عربده‌کشی و کم نیاوردن چیز معمولی است و اصلاً دعوا با همین غرور شروع می‌شود. اما گل‌پسر جنس غرورش فرق داشت، پشتوانه‌اش چاقوخوردن و سابقه کتک‌کاری و دارودسته داشتن و حبس کشیده بودن نبود. پایین میدان خراسان مجبوری دعوایی باشی، پایین میدان خراسان باید در یکی از دارودسته‌ها خودت را جا کنی. اگر ضعفی از تو می‌دیدند نه تنها خودت بلکه خواهر و مادر و بقیه خانواده در امان نبودید. البته این سال‌ها مدل لاتی و دعوایی هم عوض شده و کاربردهای جدیدی پیدا کرده است ولی دوره‌ی ما اگر خودت را جمع و جور نمی‌کردی کلاهت پس معرکه بود.

خلاصه غرور گل‌پسر و اعتمادبه‌نفسش با ما خیلی فرق داشت و همون اولش متوجه شدم و کمی برام عجیب بود. برای منی که بنا به مقتضیات زندگی صدها بار درگیر دعوا شده بودم، تا به حال چنین چیزی ندیدم و طبق معمول می‌خواستم چنان دهنش را سرویس کنم که دیگر جرأت نکند کسی را این شکلی آزار دهد و از آن جایی که اطمینان داشتم حق به جانبم، صدایم را بالاتر می‌بردم و نزدیک شیشه ماشین شدم که پایین آورده بود و یقه‌اش را چسبیدم. راستی دیگر خبری از لبخند کج دختر نمانده بود و او هم سر و صداهایی داشت اما دقیق یادم نیست چه بلغور می‌کرد. بعداً به این فکر کردم که چرا

چهره‌اش زیاد تغییر نکرد. دخترهای بالاشهر زیاد آرایش نمی‌کنند زیرا با عمل‌های جراحی زیبایی و دکتر پوست و مو همان کارهایی که با چهره لازم دارند به طور ثابت انجام می‌دهند، برعکس پایین‌شهر که معمولاً از ابزارهای آرایشی موقتی و تابلو استفاده می‌کنند ولی این‌ها انگار مادرزاد این‌شکلی به دنیا آمده‌اند.

رفتار گل‌پسر هر لحظه عجیب‌تر می‌شد، اگرچه ممکن است کتک مفصلی بخورد، کوتاه نمی‌آید که هیچ، شروع به فحش‌هایی کرد که محله ما به دلیلش گوش بریدند و جان گرفتند حتی. با وجود این که چند سالی بود از محله و فضای دعوا دور شده بودم ولی هنوز غیرتش را داشتم که جلوی یک قلدر کم نیاورم. آن هم یک گل‌پسر. وقتش رسید، در دعوا هر کس سیلی اول را بزند، دست بالا را می‌گیرد. یقه‌اش را محکم گرفتم، انگار خون جلوی چشمم را گرفته بود. حواسم بود طوری زاویه بدنش را حفظ کنم که دستانش نتواند جلوی مشت من را بگیرد و خوب بخورد پای چشمش و بادمجانی زیر چشمش بکارم که اگر پدر و مادرت تربیتت نکردند، جامعه تربیتت می‌کند.

کبودی روی صورت همکارم جلو چشمم آمد. همین یک ماه قبل با صورت کبود و جای چنگ روی گردن آمده بود شرکت، بچه‌ی نظام‌آباد بود و گاهی کل کل محله‌ای و فوتبالی داشتیم و پسر بسیار پرتلاش و منظمی بود. همه تعجب کردیم و مدیرعامل حال و وضع‌اش را پرسید. خواسته بودند گوشی‌اش را بزنند که مقاومت کرده بود و کتک خورده بود اما گوشی را حفظ کرد. همه هم‌دردی کردند و مدیرعامل بیش از بقیه. چند دقیقه بعد دیدم که رفت پیش مدیر مالی و گفت در اسرع وقت تسویه شود، کارمند دعوایی دردسر است. باورم نمی‌شد چطور می‌توان اینقدر دورو و بی‌رحم بود. کسی که از خودش دفاع کرده بود باید تاوان چه چیزی را می‌داد؟

من تازه سه ماه بود که استخدام این شرکت شده بودم و خیلی می‌ترسیدم از نو بیکار شوم، زیرا سابقه کاری کوتاه مدت در یک شرکت مثل سم در رزومه است و هر کارمند منابع انسانی یاد می‌گیرد چنین کسی را استخدام نکند. دعوا در چند قدمی شرکت و احتمال دیدن همکاران یا خود مدیرعامل، شکی به دلم انداخت. شک مثل خوره در یک چشم به هم زدن تمام وجودم را گرفت. چرا گل‌پسر این همه اعتماد به نفس دارد؟ یادم آمد در دعواهای ما کسی دیه نمی‌گرفت مگر اینکه کار به جاهای باریک بکشد. اصلاً افت داشت کسی پول دیه بگیرد. اما اینجا از این خبرها نیست، کسی که چنین ماشینی دارد حتماً نفوذ و آشنا هم دارد. اگر تا آخرش بیافته دنبال شکایت و دیه و زندان چی؟ برعکسش هم بدبختی بود، اگر ممکن بود به من آسیبی برساند مثل آب خوردن دیه و خسارت بدهد و برایش مهم نبود که به من آسیبی برساند. فرق می‌کند بین دستی که پشتش خالی است و دستی که با پشتوانه مشت پرتاب می‌کند.

نزدم. داد و بیداد بیشتر کردم و یقه‌اش را ول نمی‌کردم. مرد میان‌سالی به ما نزدیک شد. از خدایم بود که این ناجی برسد و با دو کلام حرف بدون اینکه به نظر برسد کم آورده‌ام و ترسیده‌ام، ما را از هم جدا کند. این دست توان مالی و پشتوانه زدن سیلی به گل‌پسر بالاشهرنشین را نداشت. با فضایی که ناجی ایجاد کرد نهایت با قدمی دور شدن از ماشین، دستم پایین آمد و صدایم در ناسزاگویی رساتر شد. همزمان با فحش‌های من گازش را گرفت و دور شد. هم حرص و عصبانیت این را داشتم که چرا فکش را پایین نیاوردم و از طرف دیگر خدا را شکر کردم که شانس آوردم که درگیر یک داستان فنادهنده نشدم.

اگر کسی این بوق را در محله‌ی خودمان زده بود، خیلی همه چیز متفاوت‌تر بود. به هر حال بوق هم چیز طبقاتی است و یک سرمایه‌دار می‌تواند بوق بزند، سیلی نخورد و برود. اما بالاخره روزی می‌رسد که بساط گل‌پسرها و بوق‌های‌شان جمع شود. برای آن روز باید پشت دست ما هم سنگین تر از این وضع باشد. این سنگین شدن برای طبقه ما در وحدتش بر اساس جنگیدن با بالایی‌ها است و تنها روزی ممکن است که همگی به قدرت جمعی طبقاتی خودمان ایمان بیاوریم. سیلی بوق گل‌پسر پیش من به امانت می‌ماند تا آن روز.